

گزیده‌هایی از

مثنوی مولوی



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

توضیح و تفسیر

معنی اندر وی مثال دانه است
ننگرد پیمانانه را گر گشت نقل
گرچه «گفت»ی نیست آنجا آشکار
بشنو و معنی گزین کن ای صنم
نور موسا نقد تو است ای مرد نیک
باید این دو خصم را در خویش جُست
هر که بیند نقد خود مردانه است

آب را دیدی نگر در آب آب
کشت موجودات را میداد آب
که خدا افکند این زه در کمان
آن سخن که نیست ناقص زآن سر است
گر نگویم هیچ از آن ای وای تو
بر همان صورت بچسپی ای فتی
گوش را ببرند و آنکه هوش دار
در بهاری و ندیده‌استی تموز
مُردم اندر حسرت فهم درست
رازهای گفتنی گفته شود
زاین کنایاتِ دقیقِ مستتر
خون ما را میکند خوار و مباح

ای برادر! قصه چون پیمانانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار
ماجرای شمع با پروانه هم
ذکر موسا بهر روپوش است لیک
موسا و فرعون در هستی تو است
هر که افسانه بخواند افسانه است

ای تو در کشتی تن رفته به خواب
موسا و عیسا کجا بُد کآفتاب
آدم و حوا کجا بود آن زمان
این سخن هم ناقص است و ابر است
گر بگویم زآن بلغزد پای تو
ور بگویم در مثال صورتی
هوش را بگذار و آنکه گوش دار
نی نگویم زآنکه خامی تو هنوز
آنچه من گویم به قدر فهم تو است
بو که فیما بعد دستوری رسد
با بیانی که بُود نزدیکتر
گفتِ ناهنگامِ حی علی الفلاح

بی تمیزیان مان رهبرند

آن یکی درخانه‌ئی درمیگریخت
صاحبِ خانه بگفتش خیر هست
واقعہ چون است چون بگریختی
گفت: بہر سخرہ شاه حرون
گفت: میگیرند خر، ای جان عم
گفت بس جد اند و گرم اندر گرفت
بہر خرگیری برآوردند دست
چونکہ بی تمیزیان مان رهبرند
زردرو و لب کبود و رنگ ریخت
کہ همی لرزد تورا چون پیر دست
رنگ رخساره چنین چون ریختی
خر همی گیرند مردانش برون
چونکہ تو خر نیستی زاینات چه غم
گر مرا گیرند خر نبود شگفت
جدِّ جد تمیزشان برخاسته است
صاحبِ خر را بہ جای خر برند

تی تی کردن بہر طفلان

گر دلیلی گفت آن مرد وصال
بہر طفل نو پدر تیتی کند
کم نگرده فضل استاد از غلو
از پی تعلیم آن بسته دهن
در زبان او نباید آمدن
پس همهٔ خلقان چو طفلان وی اند
گفت بہر فہم اصحاب جدال
گرچہ علمش ہندسہ گیتی کند
گر «الف چیزی ندارد» گوید او
از زبان خود برون باید شدن
تا بیاموزد ز تو او علم و فن
لازم است این پیر را در وقت پند

اختلاف خلق از نام اوفتاد

چارکس را داد مردی یکک درم
 فارسی و ترک و رومی و عرب
 فارسی گفتا که ما زاین چون رهیم
 آن یکی دیگر عرب بُد ، گفت : لا
 آن یکی ترکی بُد و گفت : این بنم
 آن یکی رومی بگفت : این قیل را
 در تنازع آن نفر جنگی شدند
 صاحب سری عزیزى صد زبان
 پس بگفتی او که من زاین یکک درم
 هر یکی از شهری افتاده به هم
 جمله با هم در نزاع و در غضب
 هی بیا تا این به انگوری دهیم
 من عنب خواهم نه انگور، ای دغا
 من نمیخواهم عنب خواهم ازم
 ترک کن ! خواهیم استافیل را
 که زِ سِرِّ نامها غافل بُدند
 گر بُدی آنجا بدادی صلحشان
 آرزوی جمله تان را میدهم

اختلاف مردم از بد بینشی است

پیل اندر خانه تاریک بود
 از برای دیدنش مردم بسی
 دیدنش با چشم چون ممکن نبود
 آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
 آن یکی را دست بر گوشش رسید
 آن یکی بر پشت او بنهاد دست
 همچنین هر یک به جزوی که رسید
 از نظرگه گفتشان شد مختلف
 در کف هر یک اگر شمعى بُدی
 هدیه را آورده بودندش هُنود
 اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
 اندر آن تاریکی اش کف می بُسود
 گفت : همچون ناودان استش نهاد
 آن بر او چون بادبیزن شد پدید
 گفت شکل پیل چون تختی بُده است
 فهم آن میکرد هر جا میشنید
 آن یکی دالش لقب داد آن الف
 اختلاف از گفتشان بیرون شدی

لاف گزاف گزاف

آن یکی پرسید اشتر را که : هی ! از کجا میآیی ای اقبال پی ؟
گفت : از حمام گرم کوی تو گفت : خود پیدا است از زانوی تو

راز دل

گورخانهٔ راز تو چون دل شود آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت زود گردد با مراد خویش جفت
دانه ها چون در زمین پنهان شود سر آن سرسبزی بستان شود

جلوه و خطرهایش

هر که داد او حُسن خود را در مزاد صد قضای بد سوی او رو نهاد
حیله ها و خشمها و رشکها بر سرش ریزد چو آب از مشکها
دشمنان او را ز غیرت میدرند دوستان هم روزگارش میبرند

چارهٔ خار

چون کسی را خار در پائی خلد پای خود را بر سر زانو نهد
واز سر سوزن همی جوید سرش ورنه نیابد میکند بال لب ترش
خار در پا شد چنین دشواریاب خار در دل چون بُود ؟ واده جواب
خار دل را گر بدیدی هر خسی دست کی بودی غمان را بر کسی
کس به زیر دُمبِ خر خاری نهد خرنده اند دفع آن، بر میجهد
بر جهد و آن خار محکمتر زند عاقلی باید که خاری بر کند

حق و باطل

کرد مردی از سخندانی سؤال حق و باطل چیست ای نیکو خصال
گوش را بگرفت و گفت: این باطل است چشم حق است و یقینش حاصل است

در اگر نتوان نشست

آن غریبی خانه میجُست از شتاب دوستی بردش سوی خانه خراب
گفت او: این را اگر سقفی بُدی پهلوی من مر تو را مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر در میانه داشتی حجره دگر
گفت: آری، پهلوی یاران خوش است لیک ای جان، در اگر نتوان نشست

سورخ دعا

آن یکی در وقت استنجا بگفت که مرا با بوی جنت دار جفت
گفت شخصی: خوب ورد آورده‌ای لیک سورخ دعا گم کرده‌ای
این دعا چون وردِ بینی بود، چون ورد بینی را تو آوردی به کون
رایحه جنت ز بینی یافت خُر رایحه جنت کی آید از دُبُر

شراب حق

مست را بین زآن شراب پر شگفت همچو فرزین مست کژ رفتن گرفت
مرد برنا زآن شراب زودگیر در میان راه می افتد چو پیر
خاصه این باده که از خم بلی است نه می‌ئی که مستی او یک شبی است

خلق را تقلیدشان بر باد داد

صوفی‌ئی در خانقاه از ره رسید
صوفیان بی‌چیز بودند و فقیر
از سر تقصیر، آن صوفی‌رمه
کز ضرورت هست مرداری مباح
هم در آن دم آن خرک بفروختند
ولوله افتاد اندر خانقاه
و آن مسافر نیز از راه دراز
صوفیانش یک به یک بنواختند
گفت - چون میدید میلانشان به وی -
لوت خوردند و سماع آغاز کرد
گاه دست افشان قدم میکوفتند
چون سماع آمد ز اول تا کران
«خر برفت و خر برفت» آغاز کرد
زاین حراره پایکوبان تا سحر
از ره تقلید آن صوفی همین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع
خانقه خالی شد و صوفی بماند
رخت از حجره برون آورد او
تا رسد در هم‌رهان، او میشتافت
خادم آمد، گفت صوفی: خر کجا است
گفت: من خر را به تو بسپردام
بحث با توجیه کن، حجت میار

مَرکبش را برد و در آخر کشید
کاد فقر آن یکن کفراً بییر
خرفروشی در گرفتند آن همه
بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
لوت آوردند و شمع افروختند
که امشبان لوت و سماع است و شره
خسته بود و دید آن اقبال و ناز
نردِ خدمتهای خوش میباختند
گر طرب امشب نخواهم کرد، کی؟
خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
گه به سجده صفه را میروفتند
مطرب آغازید یک ضرب گران
زاین حراره جمله را انباز کرد
کف زنان «خر رفت خر رفت ای پسر»
خر برفت آغاز کرد اندر حنین
روز گشت و جمله گفتند الوداع
گرد از رخت، آن مسافر میفشاند
تا به خر بریند آن همراهجو
رفت در آخر، ولی خر را نیافت
گفت خادم: ریش بین! جنگی بخاست
من تو را بر خر موکل کرده‌ام
آنچه بسپردم تو را واپس سپار

گفت: من مغلوب بودم، صوفیان
 تو جگرپاره میان گریبان
 صوفی آن گربه است اگر داری تمیز
 گفت: گیرم کز تو جبراً بستند
 تو نیایی و نگویی مرم مرا
 گفت: والله آمدم من بارها
 تو همی گفتی که خر رفت ای پسر
 باز میگشتم که او خود واقف است
 گفت: آن را بس که میگفتند خوش
 مرم مرا تقلیدشان برباد داد
 حمله آوردند و بودم بیم جان
 اندر اندازی و جویی ز آن نشان
 مالت از وی دور میدار ای عزیز
 قاصد خون من مسکین شدند
 که خرت را میبرند ای بینوا؟
 تا تو را واقف کنم از کارها
 از دگر گویندگان باذوق تر
 زاین قضا راضی است مرد عارف است
 مرمرا هم ذوق آمد گفتنش
 که دوصد لعنت براین تقلید باد

دکان وحدت

مثنوی ما دکان وحدت است
 بت پرستی بهر دام عامه را
 خواندش در سوره والنجم زود
 جمله کفار آن زمان ساجد شدند
 بعد از این حرفی است پیچاپیچ و دور
 غیر واحد هرچه بینی آن بت است
 همچنان دان ک «الغرانیق العلی»
 لیک آن فتنه بُد از سوره نبود
 هم سری بود آنکه سَر بر دَر زدند
 با سلیمان باش و موران را مشور

پیر چنگی کی بود مرد خدا؟

آن شنیدستی که در عهد عمر مجلس و محفل دمش آراستی چون سر آمد روزگار و پیر شد گفت یارب مُهلتم دادی بسی معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال نیست کسب، امروز مهمان توام چنگ را برداشت و شد الله گو گفت خواهم از حق ابریشم بها چنگ زد بسیار و گریان سرنهاد خواب بردش مرغ جانش از حبس رست آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت سرنهاد و خواب بُردش خواب دید مر عمر را آن ندا گفت: ای عمر بنده‌ئی داریم خاص و محترم ای عمر بَرجه ز بیت المال عام پیش او بَر کای تو ما را اختیار این قدر از بهر ابریشم بها پس عمر ز آن هیبت آواز جست در عجب افتاد کاین معهود نیست سوی گورستان عمر بنهاد رو گرد گورستان برآمد او بسی گفت: حق فرمود ما را بنده‌ئی است

بود چنگی مطربی با کر و فر از نوایش فتنه ها برخاستی باز جانش از عجز پشه گیر شد لطفها کردی تو با چون من خسی باز نگرفتی ز من روزی نوال چنگ بهر تو ز نم، آن توام سوی گورستان یثرب راهجو کاو به نیکوئی پذیرد قلبها چنگ بالین کرد و برگوری فتاد چنگ و چنگی را رها کرد و بجست تا که خویش از خواب نتوانست داشت کآمدش از حق ندا، جانش شنید بنده ما را ز حاجت بازخر سوی گورستان تو رنجه کن قدم هفتصد دینار در کف نه تمام این قدر بستان کنون معذور دار خرج کن چون خرج شد اینجا بیا تا میان از بهر این خدمت بیست این ز غیب افتاد بی مقصود نیست در بغل همیان دوان در جستجو غیر آن پیر او ندید آنجا کسی صافی و شایسته و فرخنده‌ئی است

پیرِ چنگی کی بُودِ مردِ خدا؟
 بارِ دیگرِ گردِ گورستانِ بگشت
 چونِ یقینِ گشتش که غیرِ پیرِ نیست
 آمد و با صد ادبِ آنجا نشست
 او عمر را دید و ماند اندرِ شگفت
 گفت در باطن: خدایا از تو داد
 پس عمرِ گشتش: مترس از من مَرَم
 چند یزدانِ مدحتِ خوی تو کرد
 حق سلامت میکند، میرسدت
 نیک قراضهٔ چند ابریشم بها
 پیر این بشنید و بر خود می‌تپید
 بانگ میزد کای خدای بی نظیر

حَبَّذا ای سِرِّ پنهان ، حَبَّذا
 همچو آن شیرِ شکاریِ گردِ دشت
 گفت: در ظلمتِ دلِ روشن بسی است
 مر عمر عطسه فتاد و پیر جست
 عزم رفتن کرد و لرزیدن گرفت
 محتسب بر پیرکِ چنگی فتاد
 کسات بشارتها ز حق آورده‌ام
 تا عمر را عاشق روی تو کرد
 چونی از رنج و غمان بیحدت
 خرج کن این را و باز اینجا بیا
 دست میخائید و جامه می‌درید
 بس! که از شرم آب شد بیچاره پیر

دریای علم

علمِ دریائی است بی حد و کنار
 گر هزاران سال باشد عمر او
 طالب علم است غواص بحار
 او نگردد سیر - خود - از جستجو

عاشورا روز شادی است نه ماتم

روز عاشورا همهٔ اهل حلب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم
نالاه و نوحه کنند اندر بُکا
بشمرند آن ظلمها و امتحان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت
یک غریبی شاعری از ره رسید
شهر را بگذاشت و آنسو رای کرد
پرس پرسان میشد اندر افتقاد
این رئیسی زفت باشد که بمُرد
نام او و القاب او شرحم دهید
چیست نام و پیشه و اوصاف او
مرثیه سازم که مرد شاعرم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای
روز عاشورا نمیدانی که هست
پیش مؤمن کی بود این غصه خوار
گفت آری! لیک کو دور یزید
چشم کوران آن خسارت را بدید
خفته بودستید تا اکنون شما
پس عزا بر خود کنید ای خفتگان
چونکه ایشان خسرو دین بوده اند
روز ملک است و گش و شاهنشهی

باب انطاکیه اندر تا به شب
ماتم آن خاندان دارد مقیم
روز عاشورا برای کربلا
کاز یزید و شمر دید آن خاندان
پُر همی گردد همه صحرا و دشت
روز عاشورا و آن افغان شنید
قصد جُست و جوی آن هیهای کرد
چیست این غم بر که این ماتم فتاد؟
اینچنین مجمع نباشد کار خُرد
که غریبم من، شما اهل دهید
تا بگویم مرثیه و الطاف او
تا از اینجا برگ و لالنگی برم
تونه‌ای شیعه، عدوی خانه‌ای
ماتم جانی که از قرنی به است
قدر عشق گوش عشق گوشوار
کی بُده است این غم که در اینجا رسید
گوش گُران آن حکایت را شنید
که کنون جامه دریدید از عزا
ز آنکه بد مرگی است این خواب گران
وقت شادی شد چو بشکستند بند
گر تو یک ذره از ایشان آگهی

آن بگو ای گیج که میدانی اش

این ندانم و آن ندانم بهر چیست
 تا بگویی آنکه میدانیم کیست

اعجمی ترکی سحر آگاه شد
 و از خمار خمر، مُطرب خواه شد

مطرب جان مونس مستان بُود
 نقل و قووت و قووتِ مست آن بُود

مطرب ایشان را سوی مستی کشد
 باز مستی از دم مطرب چشد

آن شراب حق به آن مطرب بُرد
 و این شراب تن از این مطرب چرد

مطرب آغازید پیش ترکِ مست
 در حجابِ نغمه اسرار الست

من ندانم که تو ماهی یا وثن
 من ندانم تا چه میخواهی زمن

من ندانم که چه خدمت آرمت
 تن زخم یا در عبارت آرمت

این عجب که نیستی از من جدا
 می ندانم من کجایم تو کجا

می ندانم که مرا چون میکشی
 گاه در بر، گاه در خون میکشی

همچنین لب در ندانم باز کرد
 می ندانم می ندانم ساز کرد

چون زحد شد «می ندانم» از شگفت
 تُرک ما را زاین حراره دل گرفت

برجهید آن ترک و دَبوسی کشید
 تا علیها بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی به دست
 گفت نه! مطرب کُشی این دم بد است

گفت: این تکرار بیحد و مرش
 کوفت طبعم را، بکوبم من سرش

قلتبانا می ندانی گُه مخور
 ور همی دانی بزَن مقصود بُر

آن بگو ای گیج که میدانی اش
 می ندانم می ندانم درمکش

بنده بودن آموز

آن یکی گستاخ رواندر هری چون بدیدی او غلام مهتری
جامه اطلس کمر زرین روان روی کردی سوی قبله آسمان
کای خدا زاین خواجه صاحب منن چون نیاموزی تو بنده داشتن
تا یکی روزی که شاه آن خواجه را متهم کرد و بیستش دست و پا
آن غلامش را شکنجه مینمود که دینه خواجه را بنمای زود
پاره پاره کردش اما آن غلام راز خواجه و انگفت از اهتمام
گفتش اندر خواب هاتف کای کیا بنده بودن هم بیاموز و بیا

میل به ایمان شما ندارم

بود گبری در زمان بایزید گفت او را یک مسلمان رشید
که چه باشد گر که ایمان آوری تا بیابی صد نجات و سروری
گفت: ایمان گر همانست ای مرید آنکه دارد شیخ امت بایزید
من ندارم طاقت آن تاب آن کآن فزون آمد ز کوششهای جان
باز ایمان گر چو ایمان شما است نه بدان میل استم ونه مشتها است
آنکه صد میلش سوی ایمان بود چون شما را دید آن فاتر شود
ز آنکه نامی بیند و معنیش نی چون بیابان را مفازه گفتنی
چون به ایمان شما کس بنگرد عشق او ز آورد ایمان بفسرد
لیک از ایمان و صدق بایزید چند حسرت در دل و جانم دمید
همچو آن زن کاو جماع خر بدید گفت: آوه بر چنین فحل فرید
گر جماع این است بردند این خران بر گس ما می ریند این شوهران

یزدان منم

با مریدان آن فقیر محتشم
گفت مستانه عیان آن ذوفنون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح
گفت این بار ار کنم من مشغله
حق منزه از تن و من باتنم
چون وصیت کرد آن آزاد مرد
بایزید آمد که نک یزدان منم
لااله الاها فاعبدون
تو چنین گفتی و این نبود صلاح
کاردها بر من کنید آندم یله
چون چنین گویم بباید کشتنم
هر مریدی کاردی آماده کرد

مست گشت او باز از آن سُغراق زفت
عقل را سیل تحیر در ربود
چون همای بیخودی پرواز کرد
نیست اندر جبهام غیر از خدا
آن وصیتهایش از خاطر برفت
ز آن قویتر گفت کاوّل گفته بود
آن سخن را بایزید آغاز کرد
چند جویی بر زمین و در سما

آن مریدان جمله دیوانه شدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه
هر که اندر شیخ تیغی میخلید
یک اثر نه بر تن آن ذوفنون
و آن که آگه بود از آن صاحبقران
کاردها بر جسم پاکش میزدند
کارد میزد پیر خود را بی ستوه
باژگونه از تن خود می درید
و آن مریدان خسته و غرقاب خون
دل ندادش که زند زخم گران

ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار
ز آنکه بیخود فانی است و ایمن است
برتن خود میزنی هان هوش دار
تا ابد در ایمنی او ساکن است

شتر بر پشت بام؟؟

خفته بود ادهم شبانه بر سریر
 قصد شه از حارسان آن هم نبود
 او همی دانست هرک او عادل است
 عدل باشد پاسبان کامها
 حارسانش هر طرف در دار و گیر
 که کند زآن دفع دزدان و زُنود
 فارغ است از واقعه و ایمن دل است
 نه به شب چوبک زنان بر بامها
 همچو مشتاقان خیال آن خطاب
 لیک بُد مقصودش از بانگِ رباب

بر سر تختش شنید آن نیکنام
 گامهای تند بر بام سرا
 بانگ زد بر روزنِ قصر او که کیست
 سرفرو کردند قومی بوالعجب
 طقطقی و های و هوئی پشت بام
 گفت با خود: این چنین زهره کرا
 این نباشد آدمی مانا پری است
 که همی گردیم شب بهر طلب
 گفت: اشتر بام بر که جست هان؟
 چون همی جوئی ملاقات اله؟
 پس بگفتندش که تو بر تخت و جاه

خود همان بُد، دیگر او را کس ندید
 معنیش پنهان و او در پیش خلق
 همچو عنقا از جهان شد ناپدید
 خلق کی بینند غیر ریش و دلخ
 همچو عنقا در جهان مشهور شد
 چون ز چشم خویش و خلقان دور شد

از لیلی وجود من پر است

جسم مجنون را ز درد دوری ئی
 پس طبیب آمد به دارو کردنش
 رگ زدن باید برای دفع خون
 بازویش بست و گرفت آن نیش او
 مزد خود بستان و ترک فصد کن
 گفت: آخر از چه میترسم از این
 گفت مجنون: من نمیترسم ز نیش
 لیکن از لیلی وجود من پر است
 ترسم ای فصاد اگر فصدم کنی
 اندر آمد ناگهان رنجوری ئی
 گفت چاره نیست الا رگ زنش
 رگ زنی آمد به آنجا ذوفنون
 بانگ بر زد در زمان آن عشقخو
 گر بمیرم گو برو جسم کهن
 چون نمیترسی تو از شیر عرین
 صبر من از کوه سنگین هست بیش
 این صدف پر از صفات آن دُر است
 نیشتر را بر رگ لیلی زنی

جنون و آسودگی

عاشقم من برفن دیوانگی
 چون بدرد شرم گویم راز فاش
 در حیا پنهان شدم همچون سجاجف
 ای برادر راهها را بست یار
 در کف شیر نر خونخواره ئی
 او ندارد خواب و خور چون آفتاب
 که بیا «من» باش یا همخوی من
 ورنیدی، چون چنین شیدا شدی؟
 سیرم از فرهنگی و فرزانگی
 چند از این صبر و زحیر و ارتعاش
 ناگهان بجهم از این زیر لحاف
 آهوی لنگیم و او شیر شکار
 جز که تسلیم و رضا کو چاره ئی
 روحها را میکنند بی خورد و خواب
 تا بینسی در تجلی روی من
 خاک بودی طالب احیا شدی

وای اگر بردل زند

واعظی بُد بس گزیده در بیان
رفت جوچی چادر و روبند ساخت
سائلی پرسید واعظ را به راز:
گفت واعظ: چون شود عانه دراز
یا به آهک یا سُتْرَه بسترش
گفت سائل: آن درازی تا چه حد
گفت چون قدر جوی گردد به طول
گفت جوچی با زنی: خواهر بین
زن چو دستش کرد در شلوارِ مرد
نعره‌ئی زد سخت اندر حالِ زن
گفت زن: بردل نزد برد دست زد

زیر منبر جمع مردان و زنان
در میان آن زنان شد ناشناخت
موی عانه هست نقصان نماز؟
پس کراحت باشد از وی در نماز
تا نمازت کامل آید خوب و خوش
شرط باشد تا نمازم کم بُود
پس ستردن فرض باشد ای سَنُول
عانه من گشته باشد اینچنین
کیرِ او بر دست زن آسیب کرد
گفت واعظ: بر دلش زد گفت من
وای اگر بردل زدی ای پرخرد

قیاسِ کود کانه

کودکی در پیش تابوت پدر
کای پدر آخر کجایت می‌رند
می‌رندت خانه تنگ و زحیر
نی چراغی در شب و نه روزتان
خانه بی زینهار و جای تنگ
زاین نسق اوصاف خانه می‌شمرد
گفت جوچی با پدر کای هوشمند
این نشانیها که گفت او یک به یک

زار مینالید و بر میکوفت سر
تا تو را در زیر خاک کی بسپرنند
نی در او قالین و نه در وی حصیر
نی در او بوی طعام و نه نشان
که در او نه روی میماند نه رنگ
و از دو دیده اشک خونین می‌فشرد
والله این را خانه ما می‌رند
خانه ما را است بی تردید و شک

هست رسوا هر مقلد

شاه روزی جانب دیوان شتافت
 گوهری بیرون کشید او مستنیر
 گفت: چون است و چه ارزد این گهر؟
 گفت: بشکن. گفت: چونش بشکنم
 چون روا دارم که مثل این گهر
 گفت: شاباش! و بدادش خلعتی
 بعد از آن دادش به دست حاجی
 گفت: ارزد این به نیمه مملکت
 گفت: بشکن. گفت: ای خورشیدمیغ
 شه همین میگفت و آن میران همین
 اینچنین گفتند پنجه شصت امیر
 گرچه تقلید است استون جهان

پس پرسید از ایاز او کاین گهر
 گفت افزون ز آنچه تانم گفت من
 شد ایاز آورد سنگ و با شتاب
 چون شکست او گوهر خاص آن زمان
 کاین چه بی باکی است والله کافر است
 گفت ایاز: ای مهتران نامور
 امر سلطان به بود پیش شما
 من ز شه بر می نگردانم نظر
 چند می ارزد بدین تاب و هنر
 گفت برخیز و ورا درهم شکن
 خرد کردش. پیش او بود آن صواب
 ز آن امیران خاست فریاد و فغان
 هر که این پرنور گوهر را شکست
 امر شه بهتر به قیمت یا گهر
 یا که این نیکو گهر، بهر خدا؟
 من چو مشرک روی نارم با حجر

عذر بی جا

زاهدی را یک زنی بُد بس غیور
 زن ز غیرت پاس شوهر داشتی
 مدتی زن شد مراقب هردو را
 تا در آمد حکم و تقدیر اله
 بود در حمام آن زن، ناگهان
 با کنیزک گفت: رو، هین مرغ وار
 آن کنیزک زنده شد تا این شنید
 گشت پران جانب خانه شتافت
 هردو عاشق را چنان شهوت ربود
 هردو باهم در خزیدند از نشاط
 یاد آمد در زمان زن را که من
 پنبه در آتش نهادم من به خویش
 گل فروشت از سر و بی جان دوید
 چون رسید آن زن به خانه و در گشاد
 آن کنیزک جَست آشفته ز ساز
 زن کنیزک را پزولیده بدید
 شوی خود را دید قایم در نماز
 شوی را برداشت دامن بی خطر
 از ذکر باقی ی نطفه میچکد
 بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین
 لایق ذکر و نماز است این ذکر؟
 هم بُد او را یک کنیزک همچو حور
 با کنیزک خلوتش نگذاشتی
 تا که شان فرصت نیفتد در خفا
 عقل حارس خیره سر گشت و تباه
 یادش آمد طشت و در خانه بُد آن
 طشت سیمین را ز خانه ما بیار
 که به خواجه این زمان خواهد رسید
 خواجه را در خانه در خلوت بیافت
 که احتیاط و یاد در بستن نبود
 جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
 چون فرستادم ورا سوی وطن
 اندر افکندم قُچ نر را به میش
 در پی او رفت و چادر میکشید
 بانگ در در گوش ایشان درفتاد
 مرد هم بر جَست و آمد در نماز
 درهم و آشفته و دنگ و مرید
 در گمان افتاد زن ز آن اهتزاز
 دید آلوده منی خایه و ذکر
 ران و زانو گشته آلوده و پلید
 خایه مرد نمازی باشد این؟
 واین چنین ران و زهار پر قَدَر؟

جهانخواران

پادشاهان جهان از بدرگی بو بردند از شراب بندگی
 ورنه ادهم وار سرگردان و دنگ ملک را برهم زدندی بی درنگ
 لیک حق بهر ثبات این جهان مُهرشان بنهاد بر چشم و دهان
 تا شود شیرین بر ایشان تخت و تاج که ستانیم از جهانداران خراج

از خراج ار جمع آری زر چو ریگ آخر آن از تو بماند مرده ریگ
 همره جانت نگرده ملک و زر زر بده سُرمه ستان بهر نظر
 تا بینی کاین جهان چاهی است تنگ یوسفانه آن رسن آری به چنگ
 تا بگوید چون زچاه آیی به بام جان، که: یا بُشرایِ هذا لی غلام
 هست در چاه انعکاسات نظر کمترین آنکه نماید سنگ زر

کودکان اسفالها را بشکنند نام زر بنهند و در دامن کنند
 اندر آن بازی چو گویی نام زر آن کند در خاطر کودک گذر
 وقت بازی کودک را ز اختلال مینماید آن خزفها زر و مال
 عارفانش کیمیاگر گشته اند تا که شد کانهها بر ایشان نژند

لذت گاو

گاو در بغداد آید ناگهان بگذرد او زاین سران تا آن سران
 از همه عیش و خوشیها و مزه او نبیند جز که قشر خربزه

حرف و عمل

آن یکی نحوی به کشتی درنشست
گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت: لا
دلشکسته گشت کشتیان ز تاب
باد کشتی را به گردابی فکند
روبه کشتیان نمود آن خود پرست
گفت: نیم عمر تو شد در فنا
لیک آن دم گشت خاموش از جواب
گفت کشتیان به آن نحوی، بلند:
گفت: نی، ای خوش جواب خویرو
ز آنکه کشتی غرق این گردابها است
گفت: کل عمرت ای نحوی فنا است

محو میباید نه نحو اینحا، بدان
آب دریا مرده را بر سر نهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر
گر تو محوی بی خطر در آب ران
ور بود زنده، ز دریا کی رهد
بحر اسرار نهد بر فرق سر

ای که خلقان را تو خر میخوانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان
این زمان چون خر بر این یخ مانده‌ای
نک فنای این جهان بین و زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم
تا شما را محو محو آموختیم

قدر مشترک

آن حکیمی گفت دیدم در تکی
در عجب ماندم بجستم حالشان
میدویدی زاغ با یک لکلکی
تا چه قدر مشترک یابم نشان
خود بدیدم هردوان بودند لنگ
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ

ده مرو

ده مرو ده مرد را احمق کند
 عقل را بی نور و بی رونق کند
 هر که در روستا بُود روزی و شام
 تا به ماهی عقل او نَبود تمام
 و آنکه ماهی باشد اندر روستا
 روزگاری باشدش جهل و عما
 واعظی را گفت روزی سائلی
 کای تو منبر را سنی تر فاضلی
 بر سر بارو یکی مرغی نشست
 از سر و از دُم کدامینش به است؟
 گفت: اگر رویش به شهر و دم به ده
 روی او از دُمبِ او می دان که به
 ور سوی شهر است دُم رویش به ده
 خاک آن دم باش و از رویش بجه

راهب مشو

بَر مَکَن پَر را و دل بر کن از او
 ز آن که شرط این جهاد آمد عدو
 چون عدو نَبود جهاد آمد محال
 شهوت نَبود نباشد امتثال
 صبر چون نبود نباشد میل تو
 چون نبود چه حاجت خیل تو
 هین مکن خود را خَصى رَهبان مشو
 ز آنکه عفت هست شهوت را گرو
 بی هوا نهی از هوا ممکن نبود
 غازی نی بر مردگان نتوان نمود
 «انفقوا» گفته است پس کسی بکن
 ز آنکه نبود خرج بی دخل کهن
 گر چه آورد «انفقوا» را مطلق او
 تو بخوان که «اکسبوا ثم انفقوا»
 همچنان چون شاه فرمود «اصبروا»
 پس «کلوا» از بهر دام شهوت است
 رغبتی باید کاز آن تابی تو رو
 پس «کلوا» از بهر دام شهوت است
 بعد از آن «لا تُسرفوا» آن عفت است
 گر که اجر صبر نبود مر تو را
 شرط نبود، پس فرو ناید جزا

دستار فقیه متظاهر

یک فقیهی ژنده‌ها در چیده بود
تا شود زفت و نماید آن عظیم
ژنده‌ها از جامه‌ها پیراسته
ظاهر دستار چون حله بهشت
در درون آن عمامه بُد دفین
پاره پاره دلّی و پنبه و پوستین
روی سوی مدرسه کرده صبح
چون منافق اندرون رسوا و زشت
تأبه این ناموس یابد او فتوح

در ره تاریکِ مردی جامه کن
در ره بود او از سرش دستار را
منتظر ایستاده بود از بهر فن
پس دوان شد تا بسازد کار را
باز کن دستار را آنگه بیر
باز کن آن هدیه را که میبری
آنگهان خواهی بیر، کردم حلال
اینچنین که چارپره می‌پری
باز کن آنرا به دست خود بمال

چون که بازش کرد آنکه میگریخت
ز آن عمامه زفت نابایست او
بر زمین زد خرّقه را کای بی‌عیار
گفت: بنمودم دغل لیکن تو را
همچنین دنیا اگر چه خوش شگفت
پاره های ژنده اندر ره بریخت
ماند یک گز کهنه اندر دست او
زاین دغل ما را بر آوردی زکار
از نصیحت باز گفتم ماجرا
بانگ زد هم بیوفائی خویش گفت

رقص و موسیقی

رقص آنجا کن که خود را بشکنی
 رقص و جولان بر سر میدان کنند
 چون رهند از دست خود دستی زنند
 چون جهند از نقص خود رقصی کنند

جانهای بسته اندر آب و گل
 در هوای عشق، خوش رقصان شوند
 مطربان‌شان از درون دف میزنند
 چون رهند از آب و گلها شاد دل
 همچو قرص بدر بی نقصان شوند
 بحرها در شورشان کف میزنند

نالۀ سرنا و تهدید دهل
 پس حکیمان گفته‌اند این لحنها
 از دوار چرخ بگرفتیم ما
 چیزکی ماند به آن ناقورِ کل

بانگ گردشهای چرخ است اینکه خلق
 مؤمنان گویند کآثار بهشت
 ما همه اجزای آدم بوده‌ایم
 گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی
 پس غذای عاشقان آمد سماع
 قوتی گیرد خیالات ضمیر
 میسرايندش به طنبور و به حلق
 نغز گردانید هر آواز زشت
 در بهشت آن لحنها بشنیده‌ایم
 یادمان مانده از آنها چیزکی
 کاندر او باشد خیال اجتماع
 بلکه صورت گردد از بانگ و نفیر

بلاکشی و تصفیة روح

هست حیوانی که نامش اُشغَر است او به زخم چوب زفت و لمتراست
تا که چوبش میزنی به میشود او ز زخم چوب فربه میشود

جان مؤمن اشغری آمد یقین کاو به زخم و رنج زفت است و سمین
زاین سبب بر انبیا رنج و شکست از همه خلق جهان افزونتر است
تا ز جانها جانشان شد زفت تر که ندیدند آن بلا قوم دگر

پوست از دار و بلا گش میشود چون ادیم طایفی خوش میشود
ورنه تلخ و تیز مالیدی در او گند گشتی ناخوش و ناپاک بو

آدمی را پوست نامد بوغ دان از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده تا شود پاک و لطیف و بافره

سلاح نامرد

کوندهی را لوطیئی در خانه برد سرنگون افکندش و در وی فشرد
در میانش خنجری دید آن لعین پس بگفتش: بر میانت چیست این؟
گفت آن که با من ار یک بدمنش بد بیندیشد بدرم اشکمش
گفت لوطی: حمد لله را که من بد نیندیشیده ام با تو به فن

مستی و شوق وصال

صد هزاران سال بودم در مطار	همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شده است آن وقت و حال	یادگارم هست در خواب ارتحال
می‌رهم زاین چارمیخ چارشاخ	می‌جهم در مسرح جان زاین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود	میچشم از دایه خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود	میگریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند	ننگ خمر و زمر بر خود مینهند
میگریزند از خودی در بیخودی	یا به مستی یا به شغل ای مهتدی

بلای اقتدار گرائی

شیطنت گردنکشی بُد در لغت	مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان	دو ریاستجو نگنجد در جهان
آن نخواهد کاین بود بر پشت خاک	تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که المُلکُ عقیم	قطع خویشی کرد مُلکُتجو ز بیم
که عقیم است و ورا فرزند نیست	همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد	چون نباشد هیچ خود را میخورد
هست الوهیت ردای ذوالجلال	هر که در پوشد بر او گردد وبال

خودبینی و یارینی

آن یکی آمد در یاری بزد گفت: من. گفتا: برو، هنگام نیست
گفت: من. گفتا: برو، هنگام نیست بر چنین خانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق کی پزد؟ کی وارهاند از نفاق؟

رفت آن مسکین و سالی در سفر در فراق دوست سوزید از شرر
پخته شد آن سوخته پس باز گشت باز گرد خانه انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب تا بنجهد بی ادب لفظی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن؟ گفت: بر در هم تویی ای دلستان
گفت: اکنون چون منی، ای من در آ که نمی گنجد دو من در یک سرا

سرّ غیبی

گفت موسا را یکی مرد جوان که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کاز بانگ حیوانات و دد عبرتی حاصل کنم در دین خود
گفت موسا: یارب این مرد سلیم سخره کرده استش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود ورنیاموزم دلش بد میشود
گفت: ای موسا بیاموزش که ما رد نکردیم از کرم هرگز دعا
باز موسا داد پند او را به مهر که مرادت زرد خواهد کرد چهر
گفت: باری نطق سگ کو بر درست نطق مرغ خانگی کاهل پر است
گفت موسا هین تو دانی رو رسید نطق این هر دو شود بر تو پدید
بامدادان از برای امتحان ایستاد او منتظر بر آستان
خادمه سفره بیفشاند و فتاد پاره‌ئی نان بیات آثار زاد
در ربود آن را خروسی چون گرو گفت سگ: کردی تو بر ما ظلم، رو
دانه گندم توانی خورد، و من عاجزم در دانه خوردن در وطن

که خدا بدهد عوض زینت دگر
روز فردا سیر خور کم کن حزن
پیش سگ شد آن خروسش روی زرد
آن خروس ، و سگ بر او لب برگشود
که سقط شد اسب او جای دگر
مرسگان را باشد آن نعمت فقط
یافت از غم و از زیان آن دم محیص
ای امیر کاذبان با طبل و کوس
لیک فردایش غلام آید مصاب
بر سگ و خواهنده ریزند اقربا
رست از خُسران و رخ را بر فروخت
رستم از سه واقعه اندر زمن
دیده سوء القضا را دو ختم
کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت؟
که بگردیم از دروغی ممتحن
شد زیان مشتری آن یکسری
گاو خواهد کُشت وارث در حنین
بد قضاگردان این مغرورِ خام
روز فردا، نک رسیدت لوتِ زفت
مال افزون کرد و خون خویش ریخت
که زگفتن لب تواند دوختن

پس خروسش گفت : تن زن غم مخور
اسب این خواجه سقط خواهد شدن
اسب را بفروخت چون بشنید مرد
روز دیگر همچنان نان را ربود
گفت او را آن خروس باخبر
لیک فردا استرش گردد سقط
زود استر را فروشید آن حریص
روز ثالث گفت سگ با آن خروس
گفت : او بفروخت استر را شتاب
چون غلام او بمیرد ، نانهها
این شنید و آن غلامش را فروخت
شکرها میکرد و شادیهها که من
تا زبان مرغ و سگ آموختم
روز دیگر آن سگ محروم گفت
گفت : حاشا از من و از جنس من
آن غلامش مُرد پیش مشتری
لیک فردا خواهد او مردن یقین
مرگ اسب و استر و مرگ غلام
صاحبِ خانه بخواد مرد و رفت
از زیان مال و دردِ آن گریخت
سِرِّ غیب آن را سزد آموختن

زاهدانِ شهرت طلب

بود امیری خوشدلی می‌باره‌ئی
 مشفق، مسکین‌نوازی، عادل
 شاه‌مردان و امیر مؤمنین
 آمدش مهمان به ناگاهان شبی
 باده می‌بایستشان در نظمِ حال
 باده‌شان کم بود و گفتا: ای غلام

دو سبو بستد غلام و خوش دوید
 زر بداد و باده‌چون زر خرید
 این‌چنین باده همی بُرد آن غلام
 پیشش آمد زاهدی غمدیده‌ئی
 تن ز آتشیهای دل بگداخته
 گوشمال محنت بی‌زینهار
 گفت زاهد: در سبوها چیست آن
 گفت: از آن فلان میرِ اجل
 طالب یزدان و آنکه عیش و نوش؟
 زد ز غیرت بر سبو سنگ و شکست

رفت پیش، و میر گفتش: باده کو؟
 میر چون آتش شد و برجست راست
 تا بدین گرز گران کویم سرش
 او چه داند امر معروف از سگی
 تا به این سالوس خود را جا کند
 ماجرا را گفت یک‌یک پیش او
 گفت: بنما خانه زاهد کجا است
 آن سر بی‌دانش مادرغرش
 طالب معروفی است و شهرگی
 تا به چیزی خویشتن پیدا کند

او ندارد خود خرد الا همان
 او اگر دیوانه است و فتنه‌کاو
 تا که شیطان از سرش بیرون رود
 میر بیرون جست دَبُوسی به دست
 خواست کشتن مرد زاهد را ز خشم
 زیر پشم آن رسن تابان نهان
 گفت: در رو گفتن زشتی مرد
 روی باید آینه‌وار آهنین
 میر گفت: او کیست کاو سنگی زند
 کرد ما را پیش مهمانان خجل
 شربتی که به زخون او است ریخت
 که تَکسُّس میکند با این و آن
 داروی دیوانه باشد کیرِ گاو
 بی‌لَتِ خربندگان خر چون رود
 نیمه شب آمد به زاهد نیم‌مست
 مرد زاهد گشت پنهان زیر پشم
 میشنید او عیبهای خود عیان
 آینه تاند که رو را سخت کرد
 تات گوید روی زشت خود بین
 بر سبوی ما سبو را بشکند
 بنده ما را چرا آزرده دل
 این زمان همچون زنان از ما گریخت

مست و تکلیف

مست و بنگی را طلاق و بیع نیست
 مستی‌ئی کآید ز بوی شاه فرد
 پس بر او تکلیف چون باشد روا
 همچو طفلان او معاف و معتقی است
 صد خُم می در سر و مغز آن نکرد
 اسب ساقط گشت و شد بی‌دست و پا

شیخ و می

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد
 شارب خمر است و سالوس و خبیث
 آن یکی گفتش ادب را هوش دار
 دور از او و دور از آن اوصاف او
 اینچنین بهتان منه بر اهل حق
 کوا بد است و نیست بر راه رشاد
 مر مریدان را کجا باشد مغيث
 خُرد نبود این چنین ظن بر کبار
 که ز سیلی تیره گردد صاف او
 این خیال تو است برگردان ورق

آن خبیث از شیخ می لایید ژاژ
 که منش دیدم میان مجلسی
 و ر که باور نیستت خیز امشبان
 کژ نگر باشد همیشه عقل کاژ
 او ز تقوا عاری است و مفلسی
 تا بینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی
 بنگر آن سالوس روز و فسق شب
 روز عبدالله او را گشته نام
 گفت: بنگر فسق و عشرت کردنی
 روز همچون مصطفی شب بولهب
 شب نعوذ بالله و در دست جام

دید شیشه در کف آن شیخ، پر
 تو نمیگفتی که در جام شراب
 گفت: جامم را چنان پر کرده اند
 بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ئی؟
 گفت: شیخا مرتورا هم هست عُر؟
 دیو می میزد شتاب اندر شتاب؟
 کاندرا او اندر نگنجد یک سپند
 این سخن را کژ شنیده غره‌ای

جام ظاهر خمر ظاهر نیست این
 جام می هستی شیخ است ای فلیو
 پر و مالا مال از نور حق است
 دور دار این را ز شیخ غیب بین
 کاندرا او اندر نگنجد بول دیو
 جام تن بشکست نور مطلق است

شیخ گفت: این خود نه جام است و نه می
 هین به زیر آنکرا بنگر به وی

آمد و دید انگبین خاص بود کور گشت آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را رو برای من بجومی ای کیا
که مرا رنجی است مضطر گشته‌ام من ز رنج از محمصه بگذشته‌ام
در ضرورت هست هر مردار پاک بر سر مُنکر ز لعنت باد خاک

گرد خمخانه برآمد آن مرید بهر شیخ از هر خمی می میچشید
در همه خمخانه‌ها او می ندید گشته بد پر از عسل خُمب نبید

گر شود عالم پر از خون مال مال کی خورد بنده خدا الا حلال
کیست ابدال آنکه او مبدل شود خمرش از تبدیل یزدان خَل شود

گر تو بهتر میزنی بستان بزن

آن یکی نائی نی‌ئی خوش میزده است ناگهان از مقعدش بادی بجست
نای را بر کون نهاد او که زمن گر تو بهتر میزنی بستان بزن

لیلی و خلیفه

گفت لیلی را خلیفه کاین توئی کاز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت: خامش! چون تو مجنون نیستی

عمر و علی

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش کس بنفروشد به صد دانگت لواش
چون به یک دکان بگفتی عمّرم و این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو به آن دیگر دکان ز آن یکی نان به کاز این پنجاه نان

گر نبودی احوال او اندر نظر پس بگفتی نیست دکانی دگر
پس زدی اشراق آن نا احوالی بردل کاشی شدی عمّری علی

این از اینجا گوید آن خباز را این عمر را نان فروش ای نانبا
چون شنید او هم عمر، نان در کشید پس فرستادش به دکان بعید
کاین عمر را نان ده ای انباز من! راز، یعنی فهم کن ز آواز من
او همش ز آنسو حواله میکند هین عمر آمد که تا بر نان زند

چون به یک دکان عمر بودی برو در همه کاشان ز نان محروم شو
ور به یک دکان علی گفتی بگیر نان از اینجا بی حواله و بی زحیر

شیر بی یال و دم

سوی دلاکی بشد قزوینی ئی
گفت: چه صورت زنم ای پهلوان؟
گفت: بر چه موضعت صورت زنم؟
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی
گفت: آخر شیر فرمودی مرا
گفت: از دمگاه آغازیده ام
از دُم و دُمگاه شیرم دم گرفت
شیر بی دم باش گوای شیرساز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم
بانگ کرد او کآن چه اندام است از او؟
گفت: تا گوشش نباشد ای حکیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد
کاین سوم جانب چه اندام است نیز؟
گفت: تا اشکم نباشد شیر را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند
بر زمین زد سوزن آنگه اوستاد
شیر بی دُمب و سر و اشکم که دید؟

که کبودم زن، بکن شیرینی ئی
گفت: بر زن صورت شیر ژیان
گفت: بر شانه زن آن نقش صنم
درد آن در شانه گه مسکن گرفت
مر مرا کشتی، چه صورت میزنی؟
گفت: از چه اندام کردی ابتدا؟
گفت: دم بگذار! نور دیده ام
دُمگه او دُمگهم محکم گرفت
که دلم سستی گرفت از زخم گاز
بی محابا، بی مواسا، بی زرحم
گفت: این گوش است ای مرد نکو
گوش را بگذار و کوته کن گلیم
باز قزوینی فغان را ساز کرد
گفت: این است اشکم شیر ای عزیز
چه شکم باید نگار سیر را
تا به دیر انگشت در دندان بماند
گفت: در عالم کسی را این فتاد؟
اینچنین شیری خدا خود نافرید

فقیه ترش رو و شاه مست

میگذشت آن یک فقیهی بر درش
و از شراب لعل در خوردش دهید
شست در مجلس ترش چون زهر مار
از شه و ساقی بگردانید چشم
خوشر آید از شرابم زهر ناب
تا من از خویش و شما زاین وارheid
گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
در جهان بنشسته با اصحاب دل
چه خموشی! ده، به طبعش آر، هی
در کشید از بیم سیلی آن زحیر
در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
سوی مبرز رفت تا میزک کند
سخت زیبا و زقرناقان شاه
عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
بر کنیزک در زمان در زد دودست
بر نیامد با وی و سودی نداشت

چون خمیر آمد به دست نانبا
نه غیفی ماندش و نه زاهدی
همچو مرغ سربریده میطپید
دید آنجا زلزله القارعه
سوی مجلس، جام را بر بود تفت
تشنه خون دو جفت بدفعال

پادشاهی مست اندر بزم خوش
کرد اشاره که اش در این مجلس کشید
پس کشیدندش به شه بی اختیار
عرضه کردش می؛ نپذیرفت او به خشم
که به عمر خود نخورده استم شراب
هین به جای می به من زهری دهید
می نخورده عربده آغاز کرد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل
گفت شه با ساقیش: ای نیک پی
چند سیلی بر سرش زد، گفت: گیر!
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
شیرگیر و خوش شد، انگشتک بزد
یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
چون بدید او را دهانش بازماند
عمرها بوده عزب مشتاق و مست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت

زن به دست مرد در وقت لقا
حاصل، اینجا آن فقیه از بیخودی
جان به جان پیوست و قالبها چخید
شاه آمد تا ببیند واقعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال

چون فقیهش دید رخ پر خشم و قهر
تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار
چه نشستی خیره! ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را، گفت: ای کیا
آمدم با طبع، آن دختر تو را

کی توان حق گفت جز زیر لحاف؟

دلقکی با شاه خود شطرنج باخت
گفت شه شه! و آن شه خشم آورش
که بگیر اینک شهت ای قلتبان!
دست دیگر باختن فرمود میر
باخت دست دیگر و شه مات شد
برجهید آن دلقک و در کنج رفت
گفت شه: هیهی چه کردی چیست این؟
با چو تو خشم آور آتش شگاف
مات کردش زود و خشم شه بتافت
یک یک از شطرنج میزد بر سرش
صبر کرد آن دلقک و گفت: الأمان
او شده لرزان چو عور از زمهریر
وقت شه شه گفتن و میقات شد
شش نمد بر خود فکند از بیم تفت
گفت: شه شه شه ای شاه گزین!
کی توان حق گفت جز زیر لحاف
احمقان سرور شده استند و ز بیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم

عقل و عشق

زیرکی بفروش و حیرانی بخزر
عقل قربان کن به پیش مصطفی
زیرکی زاین ابلهی یابی و بس
بهر این گفته است سلطان البشر
ابلهی شو تا بماند دل درست
ابلهی کاو واله و حیران هو است

چون زفهم این عجایب کودنی
ور بگوئی نی، زند نی گردنت
پس تو حیران باش بی «لا» و «بلی»
پس همین حیران و واله باش و بس
چونکه حیران گشتی و گیچ و فنا
گر بلی گوئی تکلف میکنی
قهر بر بندد بدان نی روزنت
تا ز رحمت پیشت آید محملی
تا در آید نصر حق از پیش و پس
با زبان حال گفتی اهدنا

دمهای او

دو دهان داریم گویا همچونی
یک دهان نالان شده سوی شما
لیک داند هر که او را منظر است
دمدمه این نای از دمهای او است
گر نبودی بالیش نی را سمر
یک دهان پهناست در لبهای وی
های و هوئی در فکنده در هوا
که فغان این سری هم ز آن سر است
هایهوی روح از هیهای او است
نی جهان را پر نکردی از شکر

عشق

عشق آن شعله است کاو چون برفروخت
 تیغ لا بر جان غیر حق براند
 عشق جوشد بحر را مانند دیگ
 عشق بشکافد فلک را صد شکاف
 شرح عشق ار من بگویم بردوام
 ز آنکه تاریخ قیامت را حد است
 در ننگجد عشق در گفت و شنید
 قطره‌های بحر را نتوان شمرد
 عشق را با پنج و با شش کار نیست
 با دو عالم عشق را بیگانگی
 سخت پنهان است و پیدا حیرتش
 غیر هفتاد و دو ملت کیش او
 مطرب عشق این زند وقت سماع
 پس چه باشد عشق؟ دریای عدم
 بندگی و سلطنت معلوم شد
 کاشکی هستی زبانی داشتی
 هر چه گویی ای دم هستی از آن
 آفت ادراک آن قال است و حال
 من چو با سودائیانم محرمم
 سخت مست و بیخود و آشفته‌ای
 هان و هان هُش دار بر ناری دمی
 عاشق و مستی و بگشاده زبان
 هر چه جز معشوق، باقی جمله سوخت
 در نگر ز آن پس که بعد لا چه ماند
 عشق شاید کوه را مانند ریگ
 عشق لرزاند زمین را از گزاف
 صد قیامت بگذرد و آن ناتمام
 حد کجا آنجا که وصف ایزد است
 عشق دریائی است قعرش ناپدید
 هفت دریا پیش آن بحر است خُرد
 مقصد او جز که جذب یار نیست
 اندر او هفتاد و دو دیوانگی
 جان سلطانانِ جان در حسرتش
 تخت شاهان تخته‌بندی پیش او
 بندگی بند و خداوندی صُدا
 در شکسته عقل را آنجا قدم
 زاین دو پرده عاشقی مکتوم شد
 تا ز هستان پرده‌ها برداشتی
 پرده دیگر بر او بستی بدان
 خون به خون شستن محال است و محال
 روز و شب اندر قفس تن میزنم
 دوش ای جان بر چه پهلو خفته‌ای
 اولاً بر چه طلب کن محرمی
 الله اشتری بر ناودان

«یا جمیل السّتر» خوانند آسمان
 سر بر آرد چون عَلم کآنک منم
 گر نبودى عشق ، بفسردى جهان
 کى فدای روح گشتى نامیات
 کاز نسیمش حامله شد مریمی
 میشتابد در علو همچون نهال
 او ز حرص و عیب کلی پاک شد
 زنده معشوق است و عاشق مرده‌ئى

نیست بیماری چو بیماری دل
 عشق اصطربلاب اسرار خدا است
 عاقبت ما را بدان سر رهبر است
 چون به عشق آیم خجل گردم از آن
 لیک عشق بی‌زبان روشتر است
 چون به عشق آمد قلم بر خود شکافت
 شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت
 گر دلّیلت باید از وی رو متاب
 هر دمى باشد ز غنچه تازه‌تر
 جز غم و شادی در او بس میوه‌ها است
 بی‌بهار و بی‌خزان سبز و تر است
 عاشقان را هست بی‌سرمایه سود
 مردن عشاق خود یک‌نوع نیست
 دفتر و درس و سبقشان روی او است
 که نه معشوقش بود جویای او

چون ز راز و ناز او گوید زبان
 چون بکوشم تا سرش پنهان کنم
 دور گردونها ز موج عشق دان
 کى جمادى محو گشتى در نبات
 روح کى گشتى فدای آن دمى
 ذره ذره عاشقان آن کمال
 هر که را جامه ز عشقی چاک شد
 جمله معشوق است و عاشق پرده‌ئى

عاشقی پیدا است از زاری دل
 علت عاشق ز علتها جدا است
 عاشقی گر زین سر و گرزان سر است
 هر چه گویم عشق را شرح و بیان
 گر چه تفسیر زبان روشنگر است
 چون قلم اندر نوشتن میشتافت
 عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
 آفتاب آمد دلّیل آفتاب
 عشق زنده در روان و در بصر
 باغ سبز عشق کاو بی‌منتها است
 عاشقی زاین هردو حالت برتر است
 عاشقان را کار نبود با وجود
 عاشقان را هر زمانى مردنى است
 عاشقان را شد مدرس حسن دوست
 هیچ عاشق خود نباشد وصل جو

عشق معشوقان خوش و فربه کند
 عشق عاشق جان او را سوخته
 اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
 هست حق را بی‌گمانی مهر تو
 زشت گرداند لطیفان را به چشم
 غیرت عشق این بود معنی‌ی لا
 که نماید مه تو را دیگ سیاه
 کز شراب جان‌فزایت ساقی است
 یافتند از عشق او کار و کیا
 با کریمان کارها دشوار نیست
 عشق نبود عاقبت ننگی بود
 محرمش در ده یکی دیار نیست
 عقل از سودای او کور است و کر
 طب را ارشاد این احکام نیست
 دفتر طب را فرو شوید به خون

لیک عشق عاشقان تن زه کند
 عشق معشوقان دو رخ افروخته
 چون در این دل برق مهر دست جست
 در دل تو مهر حق چون شد دو تو
 عشق در هنگام استیلا و خشم
 هر زمررد را نماید گندنا
 لا اله الا هو این است ای پناه
 عشق آن زنده گزین کاو باقی است
 عشق آن بگزین که جمله انبیا
 تو مگو ما را به آن شه بار نیست
 عشقهائی کاز پی رنگی بود
 عشق را در پیچش خود یار نیست
 نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
 ز آنکه این دیوانگی‌ی عام نیست
 گر طیبی را رسد ز اینگون جنون

مرد حرف و مرد عمل

یک عربی بار کرده اشتری او نشسته بر سر هر دو جوال از وطن پرسید و آوردش به گفت بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال گفت: اندر یک جوالم گندم است گفت: تو چون بار کردی این رمال؟ گفت: نیم گندم آن تنگ را تا سبک گردد جوال و هم شتر اینچنین فکر دقیق و رأی خوب اینچنین عقل و کفایت که تو را است گفت: از این هر دو نیام از عامه ام گفت: اشتر چند داری؟ چند گاو؟ گفت: رخت چیست باری درد کان؟ گفت: پس از نقد پرسم نقد چند؟ کیمیای مس عالم با تو است گفت: والله نیست یا وَجَةَ الْعَرَبِ پابرهنه تن برهنه میدوم مر مرا از این حکمت و فضل و هنر پس عرب گفتش که شو دور از برم دور بر آن حکمت شومت ز من یا تو آنسو رو من اینسو میدوم یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ

دو جوال زفت از دانه پری یک حدیث انداز کرد او را سؤال و اندر آن پرسش بسی دُرها بسفت چیست آگنده؟ بگو مصدوق حال در دگر ریگی نه قوت مردم است گفت: تا تنها نماند این جوال در دگر ریز از پی فرهنگ را گفت: شاباش ای حکیم اهل و حر تو چنین عریان پیاده در لغوب تو وزیری یا شهی؟ برگوی راست بنگر اندر حال و اندر جامه ام گفت: نه این و نه آن، ما را مکاو گفت: ما را کو دکان و کو مکان! که توئی تنهارو و محبوب پند عقل و دانش را گهر تو بر تو است در همه ملکم وجوه قوت شب هر که نانی میدهد آنجا روم نیست حاصل جز خیال و درد سر تا نبارد شومی تو بر سرم نطق تو شرم است بر اهل زمن ور تو راه پیش، من واپس روم به بود زاین حیلہ های مرده ریگ

زن ملا و قاضی

جوحی هر سالی ز درویشی به فن چون سلاح هست، رو صیدی بگیر قوس ابرو، تیر غمزه، دام کید رو پی مرغی شگرفی دام نه کام بنما و کن او را تلخکام شد زن او نزد قاضی در گله

رو به زن کردی که: ای دلخواه زن تا بدوشانیم از صید تو شیر بهرچه دادت خدا؟ از بهر صید دانه بنما، لیک در خوردش مده کی خورد دانه چو شد در حبس دام که مرا افغان ز شوی ده دله

قصه کوتاه کن که قاضی شد شکار گفت: اندر محکمه است این غلغله گر به خلوت آیی ای سرو سهی گفت: خانه تو زهر نیک و بدی گفت قاضی: ای صنم معمول چیست؟ خصم در ده رفت و حارس نیز نیست امشب ار امکان بود آنجا بیا

از مقال و از جمال آن نگار من نتانم فهم کردن این گله از ستمکاری شو شرح دهی! باشد از بهر گله آمد شدی گفت: خانه این کنیزت بس تهی است بهر خلوت سخت نیکو مسکنی است کار شب بی سُمعه است و بی ریا

مکر زن پایان ندارد؛ رفت شب زن دو شمع و نُقلِ مجلس راست کرد اندر آندم جوحی آمد در بزد غیر صندوقی ندید او خلوتی جوحی آمد، گفت با زن: ای حریف من چه دارم که فدایت نیست آن؟ بر لب خشکم گشادستی زبان این دو علت گر بود ای جان مرا

قاضی زیرک سوی زن بهر دَب گفت: ما مستیم بی این آبخورد جُست قاضی مَهَر بی تا در جهد رفت در صندوق از خوف آن فتی ای وِبالم در ربیع و در خریف که ز من فریاد داری هر زمان گاه مفلس خوانی ام گه قلتبان آن یکی از تو است و دیگر از خدا

هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
داد واگیرند از من زاین ظنون
پس بسوزم در میان چارسو
که در این صندوق جز لعنت نبود
خورد سوگندان که نکنم چیز چنین

زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ میزد کای حمال! و ای حمال!
نایبم را زودتر بی هممه
همچنین بسته به خانهٔ ما برد

گفت: نهصد بیشتر زر میدهند
گر خریداری، گشا کیسه و بیار
قیمت صندوق خود پیدا بُود
بیع ما زیر گلیم این راست نیست
تا نباشد بر توحیفی ای پدر
سر بسته میخرم با من بساز

تا نیننی ایمنی بر کس مخند
خویش را اندر بلا بنشانده اند
بر دگر کس آن کن از رنج و گزند

داد صد دینار و آن از وی خرید
رو به زن کرد و بگفت: ای چُست زن
پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن

من چه دارم غیر آن صندوق، کآن
خلق پندارند زر دارم درون
من برم صندوق را فردا به کو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود
گفت زن: هی در گذر ای مرد از این

از پگه حمال آورد او چو باد
اندر آن صندوق قاضی از نکال
از من آگه کن درون محکمه
تا خرد این را به زر زاین بی خرد

نایب آمد گفت: صندوقت به چند
من نمی آیم فروتر از هزار
گفت: شرمی دار ای کوته نم
گفت: بی رؤیت شری خود فاسدی ست
بر گشایم گر نمی ارزد مخر
گفت: ای ستار! بر مگشای راز

سِتر کن تا بر تو ستاری کنند
بس در این صندوق چون تو مانده اند
آنچه بر تو خواه آن باشد پسند

ماجرا بسیار شد در من یزید
بعد سالی باز جوحی از محن
آن وظیفهٔ پار را تجدید کن

زن بر قاضی درآمد با زنان
تا بنشناسد زگفتن قاضی اش
گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
جو حی آمد قاضی اش نشناخت زود
زاوشنیده بود آواز از بیرون
گفت: نفقه زن چرا ندهی تمام
لیک اگر میرم ندارم من کفن
زاین سخن قاضی مگر بشناختش
گفت: آن شش پنج با من باختی
نوبت من رفت، امسال آن قمار
مرزنی را کرد آن زن ترجمان
یاد نآید از بلای ماضی اش
تا دهم کار تو را با او قرار
کاو به وقت لقیه در صندوق بود
در شرا و بیع و در نقص و فزون
گفت: از جان شرع را هستم غلام
مفلس این لعیم و شش پنج زن
یاد آورد آن دغل و آن باختش
پار، واندر ششدرم انداختی
با دگر کس باز، دست از من بدار

علم دنیائی

خرده کاریهای علم هندسه
که تعلق با همین دنیی ستش
این همه علم بنای آخور است
علم راه حق و علم منزلش
یا نجوم و علم طب و فلسفه
ره به هفتم آسمان بر نیستش
که عماد بود گاو و اشتر است
صاحب دل داند آن را با دلش

کعبه منم ، گرد من طواف کن

سوی کعبه شیخ امت بایزید
او به هر شهری که رفتی از نخست
گرد میگردید، کاندرا شهر کیست
از برای حج و عمره میدوید
مر عزیزان را بکردی بازجُست
کاو بر ارکان بصیرت متکی است

گفت حق اندر سفر هر جا روی
بایزید اندر سفر جُستی بسی
دید پیری با قدی همچون هلال
دیده نایبنا و دل چون آفتاب
پیش او بنشست می پرسید حال
باید اول طالبِ مردی شوی
تا بیابد خضرِ وقتِ خود کسی
دید در وی فرّ و گفتار رجال
همچو پیلی دیده هندوستان به خواب
یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت : عزم تو کجا ای بایزید
گفت : قصد کعبه دارم از پگاه
گفت : دارم از درم نقره دو یست
گفت : طوفی کن به گردم هفت بار
و آن درمها پیش من نه ای جواد
عمره کردی عمرِ باقی یافتی
کعبه هرچندی که خانه برّ او است
تا بکرد آن کعبه را در وی نرفت
رختِ غربت تا کجا خواهی کشید؟
گفت : هین با خود چه داری زادِ راه؟
نکِ بسته سخت بر گوشه ردی است
و این نکوتر از طواف حج شمار
دان که حج کردی و حاصل شد مراد
صاف گشتی بر صفا بشتافتی
خلقت من نیز خانه سرّ او است
واندر این خانه به جز آن حی نرفت

محتسب و مست

محتسب در نیمشب جائی رسید
گفت: هی! مستی چه خوردستی بگو؟
گفت: آخر در سبو واگو که چیست؟
گفت آنکه خورده‌ای آن چیست آن؟
دور میشد این سؤال و این جواب
گفت او را محتسب: هین آه کن
گفت: گفتم آه کن هو میکنی
آه از درد و غم و بیدادی است
محتسب گفت: این ندانم خیز خیز
گفت: رو تو از کجا من از کجا؟
گفت مست: ای محتسب بگذار و رو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
من اگر با عقل و با امکانمی
در بن دیوار مردی خفته دید
گفت از این خوردم که هست اندر سبو
گفت از آنکه خورده‌ام گفت این خفیست
گفت: آنکه در سبو مخفی است آن
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت: من شادم تو از غم می‌تنی
هوی هوی میخوران از شادی است
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت: مستی خیز تا زندان بیا
از برهنه کی توان بردن گرو؟
خانه خود رفتمی و این کی شدی
همچو شیخان بر سر دکانمی

می

نه همه جا بیخودی شر میکند
گر بُود عاقل نکو فر میشود
لیک اغلب چون بدند و ناپسند
بی ادب را می چنانتر میکند
ور بود بدخوی بدتر میشود
بر همه می را محرم کرده‌اند

آتش و پنبه است بی شک مرد و زن

خواجه‌ئی بوده است و او را دختری از ضرورت داد دختر را به شو چون ضرورت بود دختر را بداد گفت دختر را: از این داماد نو که ضرورت بود عقد این گدا ناگهان بجهد کند ترک همه گفت دختر: ای پدر خدمت کنم هر دو روزی هر سه روزی آن پدر ناگهان دختر شد آبستن از او از پدر آن را نهان میداشتش گشت پیدا، گفت بابا: چیست این گفت: بابا! چون کنم پرهیز من؟ گفت: من گفتم که سوی او مرو؟ گفتمت در وقت انزال و خوشی گفت چون دانم که انزالش کی است؟ گفت: چون چشمش کلاپسه شود گفت: تا چشمش کلاپسه شدن

ژهره خدی، مهرخی، سیمین‌بری شو نبود اندر کفایت کفو او او به ناکفوی ز تخویفِ فساد خویشتن را دار و آبستن مشو این غریب‌اشمار را نبود وفا بر تو طفل او بماند مظلومه هست پندت دلپذیر و مغتنم دختر خود را بفرمودی حذر که جوان بودند آن خاتون و شو پنج ماهه گشت کودک یا که شش من نگفتم که از او دوری گزین؟ آتش و پنبه است بی شک مرد و زن یا پذیرای منی او مشو؟ خویشتن باید که از وی درکشی کاین نهان است و به غایت دوردست فهم کن که وقت انزالش بود کور گشته است این دو چشم کور من

کنیزک و خر

از وفور شهوت و فرط گزند
 خر جماع آدمی پی برده بود
 در نرش کردی پی اندازه را
 تا رود نیم ذکر وقت سُپوز
 مانده عاجز کاز چه شد این خر چو مو!
 دید خفته زیر خر آن نرگسک
 بس عجب آمد از آن آن زال را
 که به عقل و رسم مردان با زنان
 خوان نهاده است و چراغ افروخته
 پس من اولی تر، که خر ملک من است
 کای کنیزک چند خواهی خانه روفت؟
 کای کنیزک آمدم در باز کن
 راز را از بهر طمع خود نهفت
 کرد پنهان پیش شد در را گشاد
 لب فرو مالید یعنی صایم
 خانه را میروفتم بهر عطن
 گفت خاتون زیر لب کای اوستاد
 چیست آن خر برگسسته از علف
 ز انتظار تو دو چشمش سوی در
 داشتش آندم چو بی جرمان عزیز
 رو فلان خانه ز من پیغام بر
 مختصر کردم من افسانه زنان

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
 آن خر نره بگان خو کرده بود
 یک کدویی بود حیلت سازه را
 در ذکر کردی کدو را آن عجوز
 خر همی شد لاغر، و خاتون او
 چون تفحص کرد از حال ایشک
 از شکاف در بدید آن حال را
 خر همی گاید کنیزک را چنان
 خر مَهْدَبْ گشته و آموخته
 در حسد شد گفت چون این ممکن است
 کرد نادیده و در خانه بکوفت
 از پی روپوش میگفت این سخن
 کرد خاموش و کنیزک را نگفت
 پس کنیزک جمله آلات فساد
 رو ترش کرد و دو دیده پر زخم
 در کف او نر مه جارویی که من
 چونکه با جاروب در را واگشاد
 رو ترش کری و جارویی به کف
 نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
 زیر لب گفت این، نهان کرد از کنیز
 بعد از آن گفتش که چادر نه به سر
 اینچنین گو و آنچنان کن و آنچنان

بود از مستی شهوت شادمان
یافتم خلوت، زخم از شکر بانگ
در فرو بست آن زن و خرا کشید
هم بر آن کرسی که دید او از کنیز
پا بر آورد و خرا اندر وی سپوخت
بردید از زخم کیر خرا جگر
صحن خانه پر زخون شد، زن نگون
پس کنیزک آمد از اشکاف در
گفت: ای خاتون احمق این چه بود
ظاهرش دیدی سرش از تو نهان
کیر دیدی همچو شهد و چون خبیص
یا چو مستغرق شدی در عشق خرا

در فرو بست و همی گفت آن زمان:
رسته‌ام از چاردانگ و از دودانگ
شادمانه، لاجرم کيفر چشید
تا رسد در کام خود آن قحبه نیز
آتشی از کیر خرا در وی فروخت
روده ها بگسسته شد از همدگر
مُرد او و برد جان ریب المنون
دید خاتون را بمرده زیر خرا
گر تو را استاد خود نقشی نمود
اوستا ناگشته بگشادی دکان
آن کدو را چون ندیدی ای حریص
آن کدو پنهان بماندت از نظر

نامجوئی

آدمی اول حریص نان بُود
سوی کسب و سوی غضب و صد حیل
چون به نادر گشت مستغنی ز نان
تا که اصل و فصل او را بردهند
تا که گرو و فر و زربخشی او
خلق ما بر صورت خود کرد حق

ز آنکه قوت و نان ستون جان بُود
جان نهاده بر کف از حرص و امل
عاشق نام است و مدح شاعران
در بیان فضل او منبر نهند
همچو عنبر بود دهد در گفت و گو
وصف ما از وصف او گیرد سبق

لبیک خدا

آن یکیی الله میگفتی شبی گفت شیطان: آخر ای بسیارگو! می نیاید یک جواب از پیش تخت او شکسته دل شد و بنهاد سر گفت: هین از ذکر چون وامانده ای گفت: لبیکم نمیآید جواب گفت خضرش: آن خدا گفته به من نی تو را در کار من آورده ام؟ نی که آن الله تو لبیک ما است؟ ترس و عشق تو کمند لطف ما است

تا ز ذکر او کند شیرین لبی این همه الله را لبیک کو؟ چند الله میزنی با روی سخت؟ دید در خواب او خضر را در خضر چون پشیمانی از آن که اش خوانده ای ز آن همی ترسم که باشم ردّ باب که برو با او بگو ای ممتحن نی که من مشغول ذکر کرده ام؟ و آن نیاز و در و سوزت پیک ما است؟ زیر هر یارب تو لبیکها است

ما و منی

نردبان خلق این ما و منی است هر که بالاتر رود ابله تر است این فروع است و اصولش آن بود چون نمردی و نگشتی زنده زاو چون به او زنده شدی این خود وی است شرح این در آینه اعمال جو خویش را عریان کن از فضل و فضول گر بگویم آنچه دارم در درون بس کنم خود زیرکان را این بس است

عاقبت زاین نردبان افتادنی است کاستخوان او پتر خواهد شکست که ترفع شرکت یزدان بود یاغی ئی باشی به شرکت ملک جو وحدت محض است این شرکت کی است که نیابی فهم آن از گفت و گو تا کند رحمت به تو هر دم نزول بس جگرها گردد اندر حال خون بانگ دَو کردم اگر درده کس است

مهابت و مهر شاه

هست شاهان را زمانِ برنشست
 دورباش و نیزه و شمشیرها
 بانگِ چاووشان و آن چوگانها
 از برای عام باشد این شکوه
 تا من و ماهای ایشان بشکند
 شهر از آن ایمن شود کآن شهریار
 پس بمیرد آن هوسها در نفوس
 باز چون آید به سوی بزم خاص
 حلم در حلم است و رحمتها به جوش
 هول سرهنگان و صارمها به دست
 که بلرزند از مهابت شیرها
 که شود سست از نهیبش جانها
 تا کلاه کبر نهند آن گروه
 نفس خودبینشان فسادش کم کند
 دارد اندر قهر زخم و گیر و دار
 هیبت شه مانع آید زآن نحوس
 کی بُود آنجا مهابت یا قصاص؟
 نشنوی از غیر چنگ و نی، خروش

عبادت خدا

آمد از حق سوی موسای عتیب
 مشرقت کردم ز نور ایزدی
 گفت سبحانا تو پاکی از زیان
 باز فرمودش که در رنجوری ام
 گفت یارب نیست نقصانی تو را
 گفت: آری بنده خاص گزین
 هست معذوریش معذوری من
 هر که خواهد همنشینی خدا
 کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
 من حقم رنجور گشتم نامدی
 این چه رمز است؟ این بکن یارب بیان
 چون نپرسیدی تو از روی کرم
 عقل گم شد، این سخن را برگشا
 گشت رنجور، او منم نیکو بین
 هست رنجوریش رنجوری من
 تا نشیند در حضور اولیا

مؤذن بد آواز

یک مؤذن داشت بس آواز بد چند گفتندش: مگو بانگِ نماز او ستیزه کرد و پس بی‌احتراز خلق خایف شد ز فتنهٔ عامه‌ئی شمع و حلوا با چنان جامهٔ لطیف پرس‌پرسان کاین مؤذن گو کجا است تا که آوازش فتاد اندر کنشت دختری دارم لطیف و بس سنی هیچ این سودا نمیرفت از سرش در دل او مهرِ ایمان رُسته بود در عذاب و درد و اشکنجه بُدم هیچ چاره می‌ندانستم در آن گفت دختر: چیست این مکروه بانگ من همه عمر اینچنین آواز زشت خواهرش گفتش که این بانگ اذان باورش نامد، پیرسید از دگر چون یقین گشتش رخ او زرد شد باز رستم من ز تشویش و عذاب راحتتم این بود از آواز او

در میان کافرستان بانگ زد که شود جنگ و عداوتها دراز گفت در کافرستان بانگ نماز خود بیامد کافری با جامه‌ئی هدیه آورد و بیامد چون الیف که صلا و بانگ او راحت‌فزا است راحت من بود از آن آواز زشت آرزو می‌بود او را مؤمنی پندها میداد چندین کافرش همچو مَجْمَر بود این غم من چو عود که بجنبد سلسلهٔ او دم به دم تافرو خواند این مؤذن آن اذان که به گوشم آمد این دو چاردانگ هیچ نشنیدم در این دیر و کنشت هست اعلان و شعار مؤمنان آن دگر برگفت: آری ای پدر از مسلمانی دل او سرد شد دوش خوش خفتم در آن بیخوف خواب هدیه آوردم به شکر، آن مرد کو؟

آن که چندین خاصیت در ریش او است

شب چو شه محمود بر میگشت فرد
 پس بگفتندش : که ای ای بوالوفا ؟
 پس بگفتند آن گروه مکرکیش
 تا بگوید با حریرفان در سَمَر
 آن یکی گفت : ای گروه فن فروش
 که بدانم سگ چه میگوید به بانگ
 آن دگرگفت : ای گروه زرپرست
 هر که را شب بینم اندر قیردان
 گفت یک : خاصیتم در بینی است
 گفت یک : خاصیتم در بازو است
 گفت یک : نک خاصیت در پنجه ام
 پس پرسیدند از آن شه کای سَنَد
 گفت : در ریشم بوَد خاصیتم
 مجرمان را چون به جلادان دهند
 قوم گفتندش که قطب ما تویی
 بعد از آن جمله به هم بیرون شدند
 پس کمند انداخت استاد کمند
 نقبزن زد نقب و در مخزن رسید
 بس زر و زربفت و گوهرهای زفت
 شه معین دید منزلگاهشان
 خویش را دزدید از ایشان باز گشت
 پس روان گشتند سرهنگان مست
 با گروه قوم دزدان باز خورد
 گفت شه : من هم یکی ام از شما
 تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
 کاو چه دارد در جِبَلَّت از هنر
 هست خاصیت مرا اندر دو گوش
 قوم گفتندش : ز دیناری دو دانگ
 جمله خاصیت مرا چشم اندر است
 روز بشناسم من او را بی گمان
 کار من در خاکها بوچینی است
 که ز من نقبها با زور دست
 که کمندی افکنم طولِ عَلم
 مر تو را خاصیت اندر چه بوَد
 که رهاند مجرمان را از نَقَم
 چون بجنبد ریش من ایشان دهند
 که خلاص روز محنت مان شوی
 سوی قصر آن شه میمون شدند
 تا شدند آن سوی دیوار بلند
 هر یکی از مخزن اسبابی کشید
 قوم بردند و نهان کردند تفت
 حلیه و نام و نشان و راهشان
 روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
 تا که دزدان را گرفتند و بیست

دست بسته سوی دیوان آمدند
 چون که ایستادند پیش تخت شاه
 آنکه چشمش شب به هر که انداختی
 شاه را بر تخت دید و گفت این
 آنکه چندین خاصیت در ریش او است
 و از نهیب جان خود لرزان شدند
 یار شیشان بود آن شاه چو ماه
 روز دیدی بی شکش بشناختی
 بود با ما دوش شبگرد و قرین
 این گرفت ما هم از تفتیش او است

ز زانو تا به زانو فرقها است

موشکی در کف مهار اشتری
 اشتر از چستی که با او شد روان
 تا بیامد بر لب جوئی بزرگ
 موش آنجا ایستاد و خشک گشت
 این توقف چیست حیرانی چرا؟
 تو قلاووزی و پیش آهنگ من
 گفت: این آبی شگرف است و عمیق
 گفت اشتر: تا بیینم حد آب!
 گفت: تا زانو است آب ای کورموش
 گفت: مور تو است و ما را ازدها است
 در ربود و شد روانه از مری
 موش غره شد که هستم پهلوان
 کاندرا او گشتی زبون هر شیر و گرگ
 گفت اشتر: ای رفیق کوه ودشت
 پا بینه مردانه اندر جو در آ
 در میان ره مباحش و تن مزن
 من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
 پا در او بنهاد اشتر با شتاب
 از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
 که ز زانو تا به زانو فرقها است

مناجات

صد هزاران دام و دانه است ای خدا
 دم به دم پا بسته دام نویم
 می‌رهانی هر دمی ما را و باز
 ما در این انبار گندم میکنیم
 می‌نیدیشیم آخر ما به هوش
 موش تا انبارمان حفره زده است
 ای خدا ای فضل تو حاجت روا
 یاد ده ما را سخنهای رقیق
 هم دعا از تو اجابت هم ز تو
 گر خطا گفتیم اصلاحش تو کن
 کیمیا داری که تبدیلت کنی
 اینچنین میناگریها کار تو است
 آب را و خاک را بر هم زدی
 نسبتش دادی و جفت و خال و عم
 باز بعضی را رهایی داده‌ای
 برده‌ای از خویش و پیوند و سرشت
 دست گیر از دست ما ما را بخر
 باز خر ما را از این نفس پلید
 از چو ما بیچارگان این بند سخت
 اینچنین قفل گران را ای و دود
 ما ز خود سوی تو گردانیم سر
 این دعا هم بخشش و تعلیم تو است
 ما چو مرغان حریص بینوا
 هریکی گرباز و سیمرغی شویم
 سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز
 گندم جمع آمده گم مکنیم
 کاین خلل در گندم است آخر ز موش
 و از فنش انبارمان ویران شده است
 بی تو یاد هیچکس نبود روا
 که تو را رحم آورد آن ای رفیق
 ایمنی از تو مهابت هم ز تو
 مصلحی تو ای تو سلطان سخن
 گرچه جوی خون بود، نیلتش کنی
 اینچنین اکسیرها اسرار تو است
 ز آب و گل نقش تن آدم زدی
 با هزار اندیشه و شادی و غم
 زاین غم و شادی جدایی داده‌ای
 کرده‌ای در چشم او هر خوب زشت
 پرده را بردار و پرده ما مدر
 کاردش تا استخوان ما رسید
 کی گشاید ای شه بی‌تاج و تخت
 کی تواند جز که فضل تو گشود
 چون توئی از ما به ما نزدیکتر
 ورنه در گلخن گلستان از چه رُست

در میان خون و روده فهم و عقل
از دو پاره پیه این نور روان
گوشت پاره که زبان آمد از او
سوی سوراخی که نامش گوشهاست
ای دهنده قوت و تمکین و ثبات
اندر آن کاری که ثابت بودنی است
صبرشان بخش و کفه میزان گران
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
موج نورش میزند بر آسمان
می رود سیلاب حکمت همچو جو
تا به باغ جان که میوه اش هوشهاست
خلق را زاین بی ثباتی ده نجات
قایمی ده نفس را که مُشنی است
وارهانسان از فن صورتگران

هدیه خدا

هر زمان گوید به گوشم بخت نو
من تو را غمگین و گریان ز آن کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو
نه تو صیادی و جو یای منی
حیله اندیشی که در من درسی
میشنودم دوش آه سرد تو
ره دهم بنمایم راه گزار
بر سر گنج و صالم پانهی
لیک شیرینی و لذات مقرر
آنگه از شهر و ز خویشان بر خوری
که تو را غمگین کنم غمگین مشو
تا که ات از چشم بدان پنهان کنم
تا بگردد چشم بد از روی تو
بنده و افکنده رای منی
در فراق و جستن من بیکسی
چاره میجوید پی من درد تو
من توانم هم که بی این انتظار
تا از این گرداب دوران وارهی
هست بر اندازه رنج سفر
کاز غریبی رنج و محنتها بری

مقایسه شیرگیر و موش ترس

مر خلیفه مصر را غماز گفت
 یک کنیزک دارد او اندر کنار
 در بیان ناید که حسنش بیحد است
 پهلوانی را فرستاد آن زمان
 که اگر نهد به تو آن ماه را
 و ر دهد ترکش کن و مه را بیار
 که شه موصل به حوری گشت جفت
 که به عالم نیست ماندش نگار
 نقش او این است کاندر کاغد است
 سوی موصل با سپاه بس گران
 برکن از بن آن در و درگاه را
 تا کشم من بر زمین مه در کنار

شاه موصل دید پیکاری مهول
 که چه میخواهی ز خون مؤمنان
 چون رسول آمد به پیش پهلوان
 کآنچه بر این است ویرا طالبم
 در جواب او بگفت آن شاه نر
 پس فرستاد از درون پیشش رسول
 کشته میگردند زاین حرب گران
 داد کاغد اندر او نقش و نشان
 هین بده ورنه کنون من غالبم
 صورتی کم گیر زود این را ببر

چونکه آوردش رسول، آن پهلوان
 پهلوان چه را چوره پنداشته
 چون خیالی دید آن خفته به خواب
 چون برفت آن خواب و شد بیدار زود
 بازگشت از موصل و میشد به راه
 آتش عشقش فروزان آنچنان
 قصد آن مه کرد اندر خیمه او
 چون برون انداخت شلوار و نشست
 تا ذکر سوی مقرر میرفت راست
 برجهید او کون برهنه سوی صف
 گشت عاشق بر جمالش آن زمان
 شوره اش خوش آمده حب کاشته
 جفت شد با آن و از وی ریخت آب
 دید کان لعبت به بیداری نبود
 تا فرود آمد به بیشه و مرجگاه
 که نداند او زمین از آسمان
 عقل کو و از خلیفه خوف کو
 در میان پای زن آن زن پرست
 رستخیز و غلغل از لشکر بخاست
 ذولفقار همچو آتش او به کف

بر زده بر قلب لشکر ناگهان
هر طویله و خیمه را بر هم زده
در هوا چون موج دریا بیست گز
پیش شیر آمد چو شیر مست نر
زود سوی خیمه مهرو شتافت
مردی او همچنان بر پای بود
در عجب در ماند از مردی او
متحد گشتند حالی آن دو جان
میرسد از غیثان جانی دگر

با خلیفه ز آنچه شد رمزی مگو
پس ز بام افتاد او را نیز طشت
سوی آن زن رفت از بهر جماع
قصده خفت و خیز مهرافزای کرد
پس قضا آمد ره عیشش بیست
خفت کیرش شهوتش کلی رمید
که همی جنبد به تندی از حصیر
آمد اندر قهقهه و خنده اش گرفت
که بکشت او شیر و اندامش چنان
غالب آمد خنده بر سود و زیان
پس خلیفه طیره گشت و تندخو
گفت سر خنده واگو ای پلید
بایدت گفتن هر آنچه گفتنی است
مردی آن رستم صد زال را

دید شیر نر سیه از نیستان
تازیان چون دیو در جوش آمده
شیر نر گنبد همی کرد از لغز
پهلوان مردانه بود و بی حذر
زد به شمشیر و سرش را بر شکافت
چونکه خود را او بدان حوری نمود
آن بت شیرین لقای ماهرو
جفت شد با او به شهوت آن زمان
ز اتصال این دو جان با همدگر

داد سوگندش که ای خورشیدرو
چون بدید او را خلیفه مست گشت
آن خلیفه کرد رأی اجتماع
ذکر او کرد و ذکر بر پای کرد
چون میان پای آن خاتون نشست
خشت و خشت موش در گوشش رسید
و هم آن کاز مار باشد این صریر
زن بدید آن سستی او از شگفت
یادش آمد مردی آن پهلوان
سخت میخندید همچون بنگیان
هیچ ساکن می نشد آن خنده زاو
زود شمشیر از غلافش بر کشید
من بدانم در دل من روشنی است
زن چو عاجز شد بگفت احوال را

شیر کشتن سوی خیمه آمدن
 و آن ذکر قائم چو شاخ کرگدن
 باز این سستی این ناموس کوش
 کاو فرو مرد از یکی خُش خُشتِ موش

کشش و میل عاشق و معشوق

حکمت حق در قضا و در قدر
 کرد ما را عاشقان یکدگر
 جمله اجزای جهان ز آن حکم پیش
 جفت جفت و عاشقان جفت خویش
 هست هر جزوی به عالم جفت خواه
 راست همچون کهربا و برگ کاه
 بهر آن میل است در ماده به نر
 تا بُود تکمیلِ کارِ همدگر
 میل اندر مرد و زن حق ز آن نهاد
 تا بقا یابد جهان ز این اتحاد
 میل هر جزوی به جزوی هم نهد
 ز اتحاد هردو تولیدی زهد
 روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند
 لیک هردو یک حقیقت می‌تند
 هر یکی خواهان دگر را همچو خویش
 از پی تکمیلِ فعل و کار خویش
 میل تن در سبزه و آب روان
 ز آن بُود که اصل او آمد از آن
 میل جان اندر حیات و در حی است
 ز آنکه جان لامکان اصل وی است
 میل جان در حکمت است و در علوم
 میل تن در باغ و راغ است و کروم
 میل جان اندر ترقی و شرف
 حاصل آنکه هر که او طالب بُود
 میل تن در کسب و اسباب علف
 جان مظلوبش در او راغب بُود

هست و نیست نسبی

چون زیانه شمع پیش آفتاب
هست باشد ذات او تا تو اگر
نیست باشد روشنی ندهد تو را
نیست باشد ، هست باشد در حساب
بر نهی پنبه بسوزد ز آن شرر
کرده باشد آفتاب او را فنا

ماتَ زیدٌ- زید اگر فاعل بُود
او ز روی لفظِ نحوی فاعل است
همچنان که هر کسی در معرفت
فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
و آن دگر در هر دو طعنه میزند
هر یک از ده این نشانها ز آن دهند
این حقیقت دان نه حقاند این همه
هر که گوید جمله حقاند احمقی است
لیک فاعل نیست کاو عاطل بود
ور نه او مفعول و موتش قاتل است
میکنند موصوفِ غیبی را صفت
باحثی مر گفت او را کرده جرح
و آن دگر از زرق جانی می‌گنند
تا گمان آید که ایشان ز آن ده‌اند
نی به کلی گم‌رهان‌اند این رمه
هر که گوید جمله باطل او شقی است

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد
تو نمیدانی که آن اشتر کجا است
و آنکه اشتر گم نکرد او از مری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند
هر که را گویی خطا بود آن نشان
او نشان کج بنشناسد ز راست
چون نشان راست گویند و شیهه
هر کس از اشتر نشانی میدهد
لیک دانی کآن نشانها خطا است
همچو آن گم کرده جوید اشتری
هر که یابد اجرتش آورده‌ام
بهر طمع اشتر این بازی کند
او به تقلید تو میگوید همان
لیک گفتت آن مقلد را عصا است
پس یقین گردد تو را لاریب فیه

هیبت حق است این از خلق نسیت

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول
گفت: کو قصر خلیفه ای حشم؟
قوم گفتندش: عمر را قصر نیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ئی است
چون رسول روم این الفاظ تر
دیده را بر جستن عمر گماشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار
که چنین مردی بود اندر جهان
دید اعرابی زنی او را دخیل
زیر خرمابن ز خلقان او جدا
آمد او آنجا و از دور ایستاد
هیبتی ز آن خفته آمد بر رسول
مهر و هیبت هست ضد همدگر
گفت با خود: من شهان را دیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود
رفته ام در بیشه شیر و پلنگ
بی سلیح این مرد خفته بر زمین
هیبت حق است این از خلق نیست
هر که ترسید از حق و تقوا گزید

در مدینه از بیابان نغول
تا من اسب و رخت را آنجا کشم
مر عمر را قصر جان روشنی است
همچو درویشان مر او را کازه‌ئی است
در سماع آورد، شد مشتاقتر
رخت را و اسب را ضایع گذاشت
میشدی پرسان او دیوانه وار
وز جهان مانند جان باشد نهان
گفت: عمر آنک به زیر آن نخیل
زیر سایه خفته بین سایه خدا
مر عمر را دید و در لرز او فتاد
حالتی خوش کرد در جانش نزول
این دو ضد را دید جمع اندر جگر
پیش سلطانان مه و بگزیده‌ام
هیبت این مرد هوشم را ربود
روی من زیشان نگردانید رنگ
من به هفت اندام لرزان، چیست این؟
هیبت این مرد صاحب دلق نیست
ترسد از وی جن و انس و هر که دید

تکالیف شرعی

این نماز و روزه و حج و جهاد
 این زکات و هدیه و ترکِ حسد
 فعل و قول آمد گواهانِ ضمیر
 لیک نورِ سالکی کاز حد گذشت
 شاهدهی آش فارغ آمد از شهود
 نور آن گوهر چو بیرون تافته است
 پس مجو از وی گواهِ فعل و گفت
 این گواهی چیست؟ اظهارِ نهان
 که غرض اظهارِ سرِّ جوهر است
 این نشان زر نماند بر محک
 این صلات و این جهاد و این صیام
 جان چنین افعال و اقوالی نمود
 که اعتقادِ راست است اینک گواه
 هم گواهی دادن است از اعتقاد
 هم گواهی دادن است از سر خود
 زاین دو در باطن دو استدلال گیر
 نور او پر شد بیابانها و دشت
 واز تکلفها و جانبازی و جود
 زاین تَسَلُّمها فراغت یافته است
 که از او هر دو جهان چون گل شگفت
 خواه قول و خواه فعل و غیرِ آن
 وصفِ باقی و این عرض بر معبر است
 زر بماند نیکنام و بی ز شک
 هم نماند، جان بماند نیکنام
 بر محکِّ امرِ جوهر را بُسود
 لیک هست اندر گواهانِ اشتباه

آب و آتش

گفت درویشی به درویشی دگر
 گفت: بیچون دیدم، اما بهرِ قال
 دیدمش سوی چپِ او آذری
 سوی آن آتش گروهی برده دست
 لیکِ لعبِ باژگونه بود سخت
 هرکه در آتش همی رفت و شرر
 هرکه سوی آب میرفت از میان
 کم کسی بر سرّ این مُضمَر زدی
 اینچنین لعب آمد از رَبِّ جلیل
 چون بدیدی حضرت حق را مگر
 باز گویم مختصر آن را مثال
 سوی دست راست جوی کوثری
 بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
 پیش پای هر شقی و نیکبخت
 از میان آب بر میکرد سر
 او در آتش یافت میشد در زمان
 لاجرم کم کس در آن آتش شدی
 تا بیننی کیست از آلِ خلیل

چون رسید اینجا سخن لب در بیست
 لب ببند ارچه فصاحت دست داد
 در کنارِ بامی ای مست مدام
 هر دمی را که شدی تو کامران
 بر زبان خوش هراسان باش تو
 تا نیاید بر و لا ناگه بلا
 چون رسید اینجا قلم درهم شکست
 دم مزن والله اعلم بالرشاد
 پست بنشین یا فرود آوالسلام
 آن دم خوش را کنار بام ران
 همچو گنجش خفیه کن نه فاش تو
 ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
 های و هوئی که برآوردم بس است
 گر که اندر ده به گوشه یک کس است

